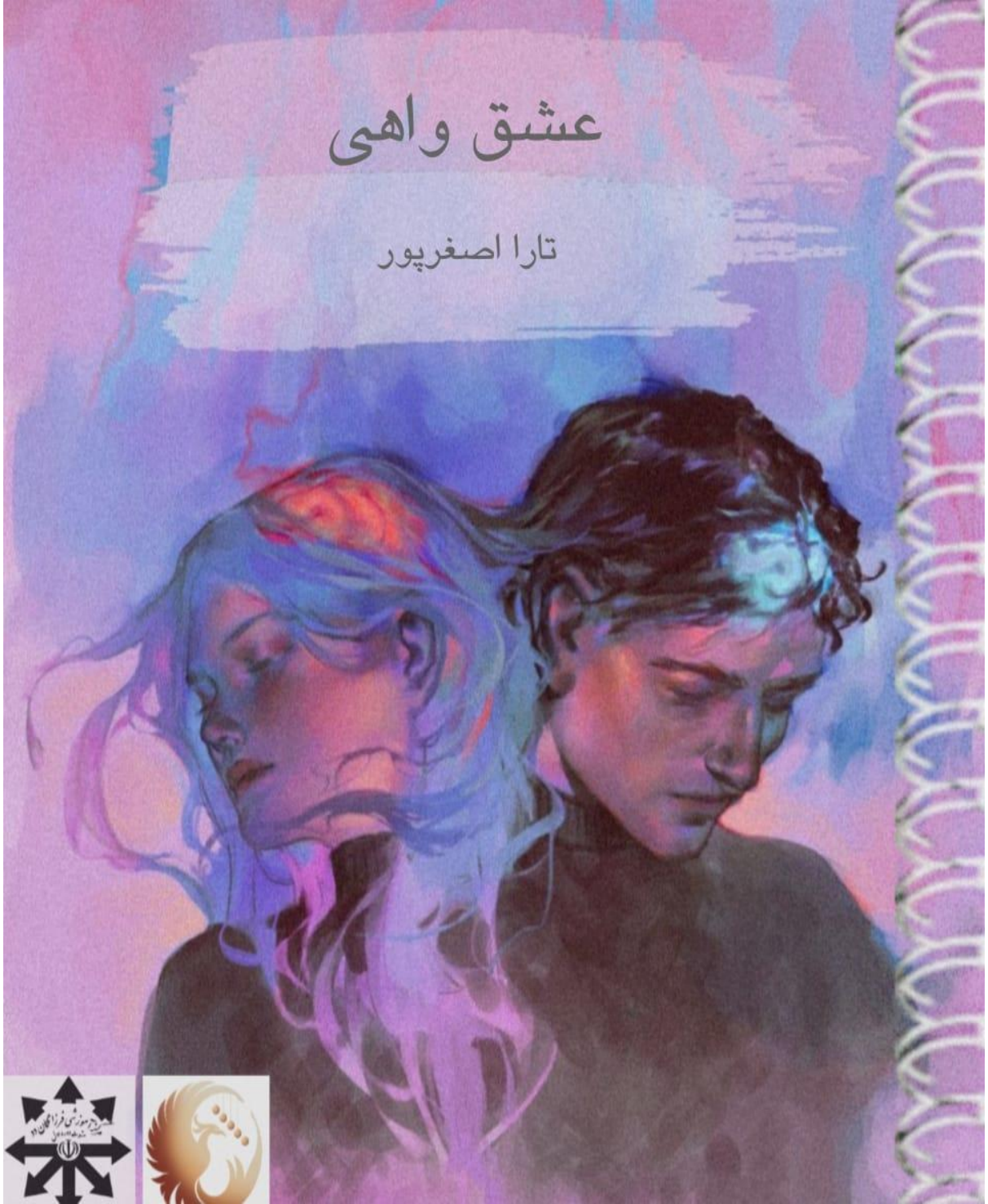


عشق واهی

تارا اصغری پور



فصل اول

قاب تصویر فردی که رو به رویم بود واضح تر از هر چیزی بود.

موهای مشکین لختش با شانه قهر بودند و تره ای از موهایش روی پیشانی اش ریخته شده بود

چشمانش... چشمانش زیباترین عضو صورتش بود که از زیباییشان ماتم برده بود! مژه های مشکین بلندش سایه ای بر چشمانش بود که آنها را خمار نشان می داد. نمی توانستم چیزی را از چشمانش بفهمم. در آن رازی نهفته بود که من را این چنین غرق کرده بود! ناگهان از قاب بی نظیر روبه رویم جدا شدم و چشمانم باز شد.

قطرات باران تازیانه بر شیشه پنجره ای اتاقم می کوبیدند و فرود می آمدند. هنوز شب بود و گویی فقط چند ساعت گذشته بود! اما برای من انگار زمان زیادی گذشته بود. سرم را به بالشتم فشار دادم و چشمانم را محکم بستم تا دوباره به خواب بروم و آن چهره بی نقص و زیبا را دوباره ببینم اما دیگر خواب به چشمانم نمی آمد! از جایم برخاستم و سمت بوم نقاشیم در کنج اتاق رفتم. نوک انگشتانم را روی کاغذ روی بوم کشیدم و فکری از سرم گذشت؛

بوم را آرام بلند کردم و به سمت ایوان اتاقم بردم.

روی صندلی نشستم و قلم طراحییم را به دست گرفتم.

صدای باران آرامش عجیبی به وجودم تزریق میکرد و باعث می شد ذهنم تصویر آن شخص را راحت تر ترسیم کند.

شروع کردم به طرح زدن؛ تمام جزئیات را میکشیدم! میخواستم همان قدر واقعی باشد که در خوابم بود.

تمام شد!

هوا گرگ و میش بود باران تمام شده بود و فقط بوی شبنم ها و خاک باران خورده به
مشامم می‌رسید.

به شاهکار رو به رویم نگریستم و حس زیبایی در قلبم احساس کردم. زیبایی اش محسوس
کننده بود! این زیبایی برای نقاشی من نبود؛ برای خود آن شخص بود.

عشقِ واهی من!

پارچه ای ابریشمی روی نقاشی انداختم و به اتاقم بردم و در گوشه ای از اتاق پنهانش
کردم..

دیگر نمی‌توانستم بخوابم و صدها فکر از مغزم می‌گذشت.

دلهم میخواست هر شب به خوابم بیاید و من بیشتر از قبل نگاهش کنم. دوس داشتم
بدانم که او کیست و چطور این چنین من را مجذوب خودش کرده است.

فصل دوم

لبه پنجره ای اتاقم نشستم.

به آسمان نگاه کردم؛ به خاطر غروب خورشید نارنجی رنگ شده بود و انگار نقاشی ماهر
آن را با صبر رسم کرده بود!

ویولن را روی شانه ام گذاشتم و سیم ها را کوک کردم! آرشه را به آرامی روی سیم ها رقصاندم و نوت موسیقی کلاسیکی را نواختم!

کلافه بودم و صدای موسیقی آرامم میکرد...می دانستم کلافگی ام از چیست!

در حال پس زدن افکارم بودم که چند تقه به در خورد و سپس به آرامی باز شد + خانم مادرتون خواستند که برای صرف عصرانه به اتاق نشیمن بیاید.

از لبه پنجره برخواستم و ویولن را سرجایش گذاشتم.

روبه روی آینه اتاقم نشستم و مشغول شانه کردن موهایم شدم. موهایم خرمایی رنگ بود و تاب داشت..

بعد از شانه کردنشان عطر فرانسویم را از روی میز برداشتم و مقداری روی میچ دست و ترقوه هایم زدم. دستی به لباسم کشیدم و به سمت اتاق نشیمن رفتم. همه با چهره های جدی روی مبل های سلطنتی کرم رنگ اتاق نشیمن نشسته بودند و فنجانای چای سبز در دستانشان بود. روی مبل تک نفره ای رو به روی مارگارت نشستم و با نوک انگشتانم باز کردم.

با صدای مادرم سکوت کسل کننده شکسته شد :

+ فردا شب قراره میهمانی بزرگی در این عمارت برگزار بشه. ازتون میخوام که مثل همیشه اصالت خانوادگیمون رو حفظ کنید و میخوام که همه چیز عالی پیش بره.

همه یک صدا گفتیم : بله مادر

شوقی در دلم ریشه دواند. همیشه میهمانی را دوست داشتم. جشن باشکوهی که در آن همه با لباس های زیبا و فاخر حاضر میشدند؛ موسیقی نواخته میشد و دست در دست هم می رقصیدند و نوشیدنی ها و غذاهای لذت بخش سرو میشد.

ادامه دارد...